

برویک کار مفید بکن



مایکل دیردا
ترجمه: مریم مومنی

پدرم، این جان ناآرام، که همواره طعمه‌ی خشمی به‌حق بود و خلق درهمی داشت، رویاپردازی می‌کرد که فرزندانش به‌ویژه تک‌پسرش در دنیا چیزهای بزرگی به‌دست آورند. آرزو داشت روزی بر نامم - که نام خودش هم بود - به‌طور استعاری یا حتی واقعی نوری بیفتد، و از سن کم وادارم می‌کرد که خودم را بهبود بخشم. باید یاد می‌گرفتم با ابزار کار کنم. باید خانه‌به‌خانه می‌رفتم و روزنامه می‌فروختم. پول توجیبی‌ام را باید در سهام سرمایه‌گذاری می‌کردم. هر شب باید دور بلوک می‌دویدم و ماهیچه‌هایم را با وزنه‌زدن قوی می‌کردم. ما این‌جا از پسرکی خپل، خجالتی با عینک ضخیم، پاهای کمانی و با شوقی درک‌نشدنی برای خواندن. حرف می‌زنیم.

هرگز ندیدم پدرم در زندگی‌اش کتابی خوانده باشد. وقتی از نشنال تیوب به خانه می‌آمد بدون کلمه‌ای در توری‌دار را باز می‌کرد. چهره در هم می‌کشید یا غر می‌زد در حالی که مادرم تک‌بوسه‌ای بر گونه‌اش می‌زد و با خوش‌رویی می‌گفت: «سلام عزیز.» من و خواهرم به محض این‌که صدای قدم‌هایم را می‌شنیدیم تلویزیون را خاموش می‌کردیم، حتی اگر همان موقع قرار بود زور و ماسک را از صورتش بردارد

یا وقتی تک‌سوار قرار بود در معدن متروک‌های نقره منفجر شود. بابا کیسه‌ی بزرگ بقالی‌اش را که پر از لباس کارهای کثیف بود کنار در می‌انداخت زمین و بعد بی‌هیچ کلمه‌ای سر جایش بالای میز ناهار خوری می‌نشست. روزنامه آن‌جا، کنار بشقابش، در انتظارش بود، و مادرم بی‌درنگ برایش نوشیدنی و یک در باز کن می‌آورد. بابا نگاه اجمالی‌ای به صفحه‌ی اول می‌انداخت، بعد از این که نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید، یکی دیگر را باز می‌کرد و با دقت نیمی از آن را در لیوان می‌ریخت، بعد جرعه‌ای می‌نوشید. در این حین مادرم کمی ماهی دریاچه‌ی اری را سوخاری می‌کرد، یک عالمه خوراک سیب‌زمینی و شیر درست می‌کرد، یک وعده ذرت کنسروی، شاید چند تانان، کمی سالاد کاهو، خیار و گوجه آماده می‌کرد. پدرم حداقل نیم‌ساعتی را پشت میز می‌گذراند، شامش را آرام می‌خورد، و روزنامه‌اش را می‌خواند.

تابستان‌ها مجله‌ی لوران را می‌برد بیرون خانه و زیر درخت‌های بلوط روی یکی از صندلی‌های راحتی چوبی مخصوص چمن که خودش درست کرده بود می‌نشست. گاهی موقع باز یا بسته کردن تاسای ورق روزنامه خلال دندان‌ی را می‌جوید. پدرم قادر بود خواندن یک دوجین صفحه‌ی روزنامه را نصف یک بعدازظهر یا در طول عصر کش بدهد. علاقه‌ی ویژه‌ای داشت که درباره‌ی ناکامی ثروتمندان، که نفرت زیادی از آن‌ها داشت و به آن‌ها حسادت می‌ورزید، مطلب بخواند. عقیده‌اش این بود که سیاست وسیله‌ای برای طبقه‌ی بالای جامعه است تا از ثروت خود محافظت کنند و آن را افزایش دهند. چیزی واضح‌تر از این هم بود؟ به‌خصوص از جان‌کندی بیزار بود و نمی‌توانست بفهمد چرا مرگش آن قدر سروصدا به پا کرده است. «این مرد فقط داشت کارش را انجام می‌داد. خطرهایش را می‌دانست. همان روزی که کندی کشته شد سه‌تا کارگر در دیترویت کشته شدند چون جرئت‌فیل رویشان

وقتی
نوجوان
شده بودم
بابا کتاب‌ها
را از دست
می‌قاپید.
می‌ترسید
کرم کتاب
شوم
- و دریغا
که حقیقت
داشت - و مرا
می‌فرستاد
پایین توی
زیر زمین
که چیزی
بسازم

افتاد. چرا کسی برای این‌ها تدفین باشکوه بر گزار نمی‌کند؟ آن‌ها هم موقع انجام دادن کارشان کشته شدند. فرق‌شان چیست؟» بعد انگار که بخواهد یک جمعیت نامرئی از متملقان و ریاکاران سیاسی را پس بزند، دستش را از روی انزجار تکان می‌داد. تا مدت‌ها بریده‌روزنامه‌ای را که یک هفته این‌طورها بعد از تدفین کندی منتشر شده بود نگاه‌داشته بود. گروهی از بچه‌مدرسه‌ای‌های کاتولیک آمده بودند تا به رئیس‌جمهور متوفی ادای احترام کنند. درست موقعی که کشیش یا راهبه می‌خواست قبر را تبرک دهد، ظرف محتوای آب مقدس می‌شکند و شعله‌ی جاویدان را خاموش می‌کند. پدرم با آهنگی مذهبی می‌خواند: «خدا سخن گفته است.»

بعضی وقت‌ها که مادرم مشغول خواباندن سه‌تا خواهرم بود، بابا دعوت‌م می‌کرد کنارش روی راحتی کرم‌رنگ (که با دگمه‌ی مخصوص به از تعاش درمی‌آمد) بنشینم و باهم صفحات یک دایرةالمعارف قدیمی یا یک کاتالوگ سیرز را نگاه کنیم. یک شب که شاید هفت‌هشت‌ساله بودم یادم می‌آید که کنارش نشسته بودم و او برایم بلندبلند نسخه‌ی بسیار خلاصه‌شده‌ای از دن کیشوت مخصوص کودکان را می‌خواند که نقاشی‌های آبرنگ رنگ‌ورورفته‌ای داشت. الان بعد از چهل سال یادم می‌آید که آن شب چقدر به پدرم که با آن بینی عقابی شکل و موهای مجعد سیاهش قوی و جذاب بود، و برایم بدببیری‌های این شوالیه‌ی متوهم را شرح می‌داد، احساس نزدیکی داشتم. شاید آن موقع بود که ظن بردم که این مرد تیزهوش ناشاد که میلی خشمگین اما نامتمرکز به موفقیت مالی داشت، خیلی شبیه دُن کیشوت بود: او هیچ‌وقت از این دست بر نداشت که بخواهد دنیا، فرزندان‌ش، و زندگی‌اش بهتر از آن چه بود یا آن چه محتمل بود، بشوند.

خیلی پیش از این که سواد خواندن پیدا کنم، پدرم مرا با زیبایی و قدرت مهیج کلمات آشنا کرده بود. وقتی از او می‌خواستم برایم قصه بگوید، ماجرای اولیس و سیکلوپ‌ها را می‌گفت، به نبوغ این قهرمان یونانی می‌خندید و وقتی سست‌گری به سزای اعمالش می‌رسید، کف می‌زد. یک وقت‌هایی آواز چکامه‌ی بلند عبدل ابولبل امیر و ایوان اسکاوینسکی اسکاوار را می‌خواند: دو جنگجوی بزرگ دوئل تاریخی‌ای را شروع می‌کنند که طی آن ایوان پاراز حد خود فراتر می‌گذارد: «آن‌ها تمام شب زیر ماه زرد بی‌رمق جنگیدند/ غوغایش از دور شنیده می‌شد/ جماعت زیادی آمده بودند و شهرت بس افزون بود/ شهرت عبدل و ایوان اسکاوار.» در پایان هر دو می‌میرند و رفقاییشان را در عزای خویش رها می‌کنند و قلب دختری سرکیسی را می‌شکنند. اغلب وقتی با شور و ولت سبز قدیمی در بزرگراه می‌راندیم بابا این ترانه را می‌خواند: «من و مرد پیر گلوهامون خشکه/

واسه مزه کردن آب / آب خنک.» وقت‌های دیگر متن ترانه‌ای درباره‌ی مری آن را که آن موقع‌ها باب شده بود از حفظ می‌خواند: «آن پایین کنار ماسه‌های الک‌شده‌ی ساحل»، «حتی بچه‌ها هم عاشق ماری آن‌اند». یک‌بار یادم می‌آید آنفلوآنزا گرفته بودم که بابا ناگهان به خانه آمد و وقتی شنید مریض‌ام، دوید به سمت کاناپه‌ی تخت‌شوی آبی‌رنگ که من روی آن لرز کرده بودم و زیر لحاف دراز کشیده بودم. ابروی تبادرم را نوازش کرد و بعد شروع کرد به از حفظ خواندن: «خیلی خیلی سال پیش / در قلمروی پادشاهی کنار دریا / دختری زندگی می‌کرد / که شاید بشناسی اش / به نام آنابل لی.» موسیقی این صداها من را مسحور می‌کرد، یک ترانه‌ی آهنگین بدون ملودی که پدرم تاکید می‌کرد: «اون دختر بچه بود و من هم بچه بودم / در قلمروی پادشاهی کنار دریا.» همان‌طور ادامه می‌داد اما زود قطع می‌کرد چون این ترانه را تا همان جایش بلد بود. یک وقت‌هایی تعجب می‌کردم که تا همان جایش را هم از کجا بلد شده بود.

پدرم در شانزده‌سالگی که پدرش فوت شده بود و او را رها کرده بود تا حامی مادر، دو خواهر، و یک برادرش باشد، ترک تحصیل کرد. طبعاً رفت و در همان کارخانه‌ی فولادی مشغول شد که پدر بزرگ روس مهاجرم را کشته بود و خودش تا چهل سال بعد در آن جا کار کرد و از هر دقیقه‌اش متنفر بود. در دوره‌ی رکود / اقتصادی از این قبیل ماجراها زیاد بود: مادرِ مادرم بیوه‌ای بود با ده بچه؛ مادر زخم‌خواهر و بردارهای کوچک‌ترش را خودش بزرگ کرده بود. این‌ها مردمان سخت‌جانی بودند. اما با وجود این که خودشان زندگی سختی داشتند، یک‌جورهایی باورش‌ان شده بود که فرزندان‌شان در آفتاب پرسه خواهند زد و در خانه‌های بزرگی روی تپه‌ها زندگی خواهند کرد. پدرم مدام به‌ام می‌گفت: «ثروتمند شو و به جمهوری خواه‌ها رای بده.»

پدرم که عقیده داشت تحصیلات راهی برای طی کردن پله‌های ترقی در دنیا است، دو تا قفسه‌ی کتاب در اتاق غذاخوری‌مان ساخت. موقع غذا خوردن می‌توانست نگاهش را از روزنامه‌اش به کتاب‌هایی بیندازد که هرگز لایشان را باز نکرده بود. او برای پیر کردن این قفسه‌ها، جعبه‌ی کتاب‌های غیرداستانی فروشگاه‌ها را که دیگر نمی‌خواستند و بیرون می‌گذاشتند، بالا پایین کرده بود. مادرم دایرة‌المعارف استاندارد فانک و وگنلر را به‌علاوه‌ی اولین جلد از یک جین کتاب مرجع دیگر از فروشگاه‌ای اندپی محل خریده بود. آن موقع‌ها ممکن بود جلد‌های اول دایرة‌المعارف‌ها را به قیمت پنجاه‌ونه سنت بفروشند؛ مامان آن جلد اول را می‌خرید و باقی سفارشش را منتفی می‌کرد. چه کسی حاضر بود برای هر کدام از بیست و پنج جلد باقی مانده جلدی نه دلار و نودونه سنت بپردازد؟ بنابراین

ما بچه‌ها مقاله‌های مدرسه‌مان را درباره‌ی آرتیشوک، اخترواره، آلاسکا، آردوارک^۱، و آنتارکتیا^۲ می‌نوشتیم.

همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شدم، کتاب‌هایی را از این قفسه‌های خانوادگی برمی‌داشتم. کتاب «گرگ آدم پاریس» اثر گی اندور بود، یک کتاب جلد آبی‌رنگ و رو رفته از خاطرات شنل و شمشیری چلینی، چندین عنوان کتاب درباره‌ی چگونگی بیشتر پول درآوردن، یکی‌شان یک نصیحت فراموش‌نشده‌ی داشت: نیازی را پیدا کنید و برآورده‌اش کنید. کتاب جرج سیسلر درباره‌ی بیس‌بال، یک جلد اشعار کیتس؛ کتاب «یک پدر و سرنوشتش» اثر آیوی کامپتنبرنت (پدرم یک‌وقت‌هایی با افسوس عنوانش را بلند زمزمه می‌کرد)؛ مجموعه‌ی کوچکی با پشت جلد سبزرنگ از پنج تراژدی شکسپیر؛ چندین رمان از اف. ون ویک میسن و توماس بی. کاستین؛ مجموعه‌ی ماجراجویی‌های ناخدا هوراشیو هورنبلوئر؛ گلچین بزرگی از داستان‌های کوتاه با عنوان «تاوگان طلایی» (که من از آن‌ها «بانو یا بیر؟»، «آن چیز لعنتی»، «ای.وی. لیدر»، و «پنجه میمون» را خوانده بودم)، و اولین چاپ آمریکایی «سالار مگس‌ها» با جلد قدیمی‌اش اثر ویلیام گلدینگ. سال‌ها بعد وقتی به بابا گفتم که این کتاب آن موقع دویست سی صد چوق قیمتش بود، گفت: «می‌توانستم ده بیست تا بیشتر از این‌ها بردارم. این کتاب‌ها را فروشگاه اونیل روی یک میزی گذاشته بود به قیمت دانه‌ای بیست‌ونه سنت.»

وقتی نوجوان شده بودم بابا کتاب‌ها را از دستم می‌قاپید چون می‌ترسید کرم کتاب شوم - و دریغا که حقیقت داشت - و مرا می‌فرستاد پایین توی زیرزمین که چیزی بسازم. با این حال، بیشتر کودکی‌مان بابا دست‌من و خواهرم را می‌گرفت و وفادارانه هر دو هفته یک‌بار به کتاب‌خانه می‌برد. خیلی واضح به یاد می‌آورم که اولین بار که نگاهم به اتاقی پر از کتاب افتاد، کی بود.



بابا به دلایلی تصمیم گرفت من را به آن سوی شهر به شعبه‌ی کوچک و تاریک کتاب‌خانه در خیابان پرل واقع در ساوث‌لورن ببرد، که منطقه‌ی دل‌مرده‌ی شهر بود و والدینم آن‌جا بزرگ شده بودند. آیا این کتاب‌خانه‌ی کودکی خودش بود؟ تنها اتاق بزرگ آن‌جا باریک بود و پراز کتاب‌خانه، قفسه‌ی کتاب، و میز، بیشتر شبیه به کتاب‌فروشی دست‌دوم بود تا اتاقی روشن از نور مهتابی با مرکز رسانه‌ای آموزشی - اطلاعاتی مدرن. دور و برم را نگاه کردم و دست‌آخر چند عنوان کتاب ماجراجویانه انتخاب کردم که یکی از کتاب‌دارها با نیتی خیر خواهانه به‌ام اطلاع داد که این کتاب‌ها دشوارند و به درد بچه‌ی پنج، شش ساله‌ای که تازه خواندن را شروع کرده، نمی‌خورند. زنک پیر مجبورم کرد همه را سر جایشان برگردانم و بعد مرا به سمت آلبوم‌های جرج کنگاو هدایت کرد که در مقایسه با آن‌ها که برداشته بودم خیلی آسان‌تر بودند. یادم است که عصبانی و فرسوده بودم و احساس درماندگی می‌کردم. در همان حین، پدرم وقتش را به‌طرزی عصبی به‌جست‌وجو در قفسه‌ی کتاب‌های بزرگ‌سالان می‌گذراند، آشکارا ناراحت به‌نظر می‌رسید، تا حدی که داشت یک نسخه‌ی مصور از «موبی دیک» را با حالتی مثلاً خودمانی می‌خواند. من با دل‌خوری کتاب‌های بچه‌گانه‌ام را امانت گرفتم در حالی که بابا دست‌خالی به‌خانه برگشت.



او مرد مشکل‌پسندی بود و چیزی خوشحالش نمی‌کرد: هیچ‌وقت کلام محبت‌آمیزی برای دیگران نداشت. سال‌ها من به او ابزار می‌دادم و او کاربراتور تعمیر می‌کرد، لوله‌کشی می‌کرد، اتاق خواب جدیدی به‌خانه اضافه می‌کرد، به‌شدت عرق می‌ریخت، و به‌سرنوشتش لعنت می‌فرستاد. چرا پسر بی‌مصرفش نتوانسته بود کار مفیدی انجام دهد؟ چرا این لوله‌تکان نمی‌خورد؟ چرا من به‌درد چیزهای نمی‌خوردم و کاملاً بی‌ارزش بودم؟ اما بعد عصبانیتش فروکش می‌کرد و ما برای قدم‌زدن‌های طولانی به‌جنگل می‌رفتیم یا می‌رفتیم هات‌واترز

که ماهی خاردار سفید بگیریم، و من همیشه می‌دانستم چقدر زیاد دوستم داشت. البته، هرگز نمی‌گذاشت فراموش کنم که چقدر خوش بخت بوده‌ام: «تو خوش بختی که پدر داری... می‌توانی دانشگاه بروی چون پدرت زنده است و کار می‌کند...» اگر به او یادآوری می‌کردم که برنده‌ی کمک‌هزینه‌ی تحصیلی شده‌ام و تحصیلاتم یک پنی هم برایش خرج نداشت، منفجر می‌شد: «می‌توانستی با همان دستگاه نورد مشغول شوی. درآمد هفته‌ات را جمع‌ها بگیر. بعد این همه سال مفت خوری حداقل می‌توانستی کمکی به من و مادرت کرده باشی.» وقتی در سال ۱۹۷۰ از دانشگاه اوپرلین با بالاترین نمره در ادبیات انگلیسی فارغ‌التحصیل شدم، او آن‌جا نبود: آن‌قدر از اظهارات جس جکسن در سخنرانی مراسم آشفته شده بود که جشن را ترک کرد.

بهار شش سال پیش که پدرم از سرطان در بستر مرگ افتاده بود و توان حرف زدن، خوردن، و حرکت نداشت، کنار تختش می‌نشستم و برایش قطعات شعر و بخش‌هایی از انجیل را می‌خواندم. فکر نمی‌کنم برایش اهمیت خاصی داشت. اگر آن‌قدر زرنگ بودم چرا ثروتمند نشده بودم؟ حقش بود یک کادیلاک جدید می‌راندم، یک وکیل درجه یک یا یک سهام‌دار می‌بودم، یا دست کم، محض رضای خدا، جایزه‌ی پولیتزر می‌بردم.

دو سال بعدش، که او در سن هفتاد و چهار سالگی مرده بود و دیگر خیلی دیر شده بود، آن جایزه را برنده شدم. طبعاً، می‌توانستم صدای قوی و واضحش را بشنوم که نیمی منزجر و نیمی راضی به من می‌گوید: «این نشان می‌دهد که تو بچه‌جان هیچ‌وقت کاری را درست انجام ندادی، و هیچ‌وقت کاری را آن‌موقع که باید انجام بشود انجام ندادی.»

نه پدر جان، انجام ندادم. اما امروز، صدایت را یک بار دیگر می‌شنوم که می‌گویی: «سرت را از آن کتاب بیار بیرون و برو یک کار مفید بکن.» ■

۱ خوک خاکی

۲ سرزمین قطب جنوب